

نوشتن شکلی از زندگی است

۷۹۷

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۹۷ همزمان با جلسه ۸۹۷ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۱۴ مرداد ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.



بهانه

دلم گرفته، دلم عاشقانه می خواهد
دلم ترانه‌ای از جنس خانه می خواهد

و مرغ عشق وجودم که از تو پر زده بود
به سوی بام تو برگشته، لانه می خواهد

برای چاره‌ی سردردهای ناخوانده
سرم هوای تو کرده‌ست و شانه می خواهد

مشامم از غم دوری عطرهای نفیس
به جست‌وجوی تو گشته، نشانه می خواهد

و چشمم از غم انبوه چشم‌های جدا
برای سیر دو چشمت بهانه می خواهد

مهدی فتاحی
۱۳۹۵/۵/۷

پشت تمام آرزوهامان تباهی بود
«معشوقه‌ام بودی وهستی و... نخواهی بود»

هی زخم شد جای نوازش‌های لبهامان
گویی تمام بوسه‌هامان اشتباهی بود

ما با تمام لحظه‌ها بی‌اعتنا بودیم
انگار رنگ لمس اندامت سیاهی بود

مثل حواصیلی که در یک برکه‌ی بی‌آب
صد آسمان در حسرت یک شاه‌ماهی بود

ای کاش در این لحظه‌های تیغ و رگ‌هایت
غیر از بریدن یا بریدن باز راهی بود

یک لحظه خوشبختی اگر با عشق می‌خندید
یا حس رویایی خوشبختانه، گاهی بود

شاید برای یک غزل در دفتر شعرم
یا بین تقویم نگاهت مهر ماهی بود

شاید اگر من مرگ را از خانه می‌راندم
معشوقه‌ام بودی هنوزم... نه... نخواهی بود

یحیی قزوینی

وقتی ماهی سیاه کوچولو داره از دوستش
حلزون یاد می‌کنه بدترین سوال اینه که مگه
ماهی‌ها حافظه‌شون سه ثانیه‌ای نبود؟

آذر

دلم برای قدیما تنگ می‌شه که ناهار رو پای
خبر ساعت دو می‌خورم. کسی ولی نمی‌گه
بابا صداشو بلند کن

@mirMasoud_

از یه جا به بعد باید خیلی چیزا رو به خودت
ودلت و بقیه حالی کنی

712

حس خوب معلمی

یاد بگیریم؟» من که هیچ چیز به جز شور و شوق و اشتیاق برای یاد گرفتن در چشمان او نمی‌دیدم نتوانستم نه بگویم. گفتم: «آره عزیزم، ولی چون سرم خیلی شلوغه، بین کارام می‌تونم بهت آموزش بدم یا اول صبح.» گفت: «خانم هر چی شما بگید.»

آن روز گذشت. من بعد از کار برایش نوشت‌افزار خریدم و کتاب کلاس اول دبستان را از همسایه گرفتم تا بتوانم از فردا حروف الفبا را به او آموزش دهم. دوستی من و رامین از آن روز شروع شد و هر روز عمق بیشتری گرفت. هر روز رامین زودتر از من جلوی در کتابخانه بود. اول صبح یکی از حروف را یادش می‌دادم و به نوشتن سرمشق آن حرف مشغول می‌شد و من هم مشغول کارهایم. وقت نماز هم با او ریاضی کار می‌کردم و به پیشنهاد خود رامین که می‌خواست نماز هم یاد بگیرد، نماز را هم یادش دادم. می‌گفت: «خانم، آدم هر چی از خدا بخواد، خدا بهش میده.» وای خدای من! این بچه سر تا پا شور یادگیری بود. چطور می‌توانستم دل کوچک‌اش را با رد خواسته‌هایش بشکنم.. آموزش نماز را هم به فاصله‌ی پارک تا رسیدن به مجتمع موکول کردیم.

رامین هر روز پیشرفت‌اش از روز قبل بیشتر می‌شد. واقعا دل‌ام می‌خواست برای این بچه کاری اساسی انجام بدهم. با آموزش و پرورش تماس گرفتم که آیا مدرسه‌ای هست که خیرین هزینه تحصیل یک کودک را در آن بپردازند؟ که خدا را شکر نزدیک منزل خودشان یک مدرسه پیدا کردم و با خانواده رامین هم صحبت کردم تا رامین بتواند به مدرسه برود و آنها هم از خدا خواسته پذیرفتند.

آن روز طبق معمول مسیر هر روز را طی کردم و به کتابخانه رسیدم و شروع به انجام کارهای هر روز کردم. وقتی که سرم را از سیستم بلند کردم، توجه‌ام به پسر بچه‌ای با لباس‌های کاملاً مندرس جلب شد که کنار دیوار تکیه داده و به کتاب‌ها نگاه می‌کرد. اول فکر کردم یکی از اعضای کتابخانه است که همراه خانواده‌اش برای گرفتن کتاب آمده است، اما یک ساعتی که گذشت دیدم پسر بچه هنوز به دیوار تکیه داده است. با دست اشاره کردم که جلو بیاید و وقتی جلوی پیشخوان کتابخانه آمد، پرسیدم: «عزیزم می‌خواهی کتاب‌های مربوط به سن خودت رو ببینی؟ بیا ببین اشکال نداره.»

اما آن پسر بچه تنها جمله‌ای که به من گفت این بود: «خانم ما هیچی نمی‌خوایم، فقط می‌خوایم سواد یادمون بدین.»

اول خیلی تعجب کردم و بعد پرسیدم که چند ساله است و پدر و مادرش کجا هستند. پسر بچه گفت اسمش رامین است و به علت فقر خانواده‌اش، قادر به رفتن به مدرسه نیست و همراه مادر و خواهرش هر روز برای کار به پارک می‌آید. مادر رامین کارش این بود که علف‌های هرز پارک را وجین کند و رامین هم باید مراقب خواهر کوچک‌ترش باشد تا مادرش بتواند راحت کار کند. آن روز هم رامین به طور اتفاقی آمده بود فلاسک آب جوش برای مادرش ببرد که سر از کتابخانه در آورده و جذب فضای آن شده بود. رامین برایم از زندگی‌شان گفت. با این که خیلی کوچک بود اما واقعا بچه باشعور و فهمیده‌ای بود. موقع رفتن گفتم: «خانم اجازه میدید ما بیاییم پیش شما سواد

اشرف تقدیری



گزارش نویسی کارگاه تخصصی روایتگری

جمعه ۱۵ مرداد ۱۳۹۵ - ساعت ۱۷ تا ۲۰ سالن اداری دانشکده علوم پزشکی گرانش	محمد خواجه‌پور مدیر رسانه‌های موسسه هفتبرگه مسعود نظوری دکترای ادبیات انگلیسی از دانشگاه تهران	به گرامی داشت ۱۷ مرداد روز خبرنگار
هزینه شرکت اعضای خانه مطبوعات - ۱۰ هزار تومان دیگر همکاران مطبوعاتی و روابط عمومی‌ها ۲۰ هزار تومان	ثبت‌نام و هماهنگی برای حضور فردی و گروهی فرزاد خواجه‌پور (رئیس خانه مطبوعات آذربایجان) ۹۳۸۱۸۲۱۶۲۷	



موسسه فرهنگی هنری
هفتبرگه گرانش



خانه مطبوعات فارس
شعبه آذربایجان

کباب و مکتوش زیر سایه‌ی پنکه‌ی آشپزخانه

جلسه ۸۹۶ روز پنجشنبه ۷ مردادماه ۱۳۹۵. در خدمت آقای جمالیان هستیم، از شاعران اهل خور، دارای درد مشترک! و همچنین آقای محمود باقری و پسرش امید. ابوالحسن محمودی، علی اکبر شاه‌محمدی، زینب شاه‌محمدی، محمد خواجه‌پور و مسعود غفوری در ابتدای جلسه حضور دارند. یک داستان کوتاه از دان دیلو، نویسنده‌ی پست‌مدرن آمریکایی معاصر، با نام «دونده» را از مجله داستان همشهری شماره ۶۸ خواندیم. این جلسه با پیشنهاد ابوالحسن، با خبرهای ادبی شروع کردیم. به نظر معقولانه‌تر هم بود خداییش. شاعران لازستان «درد مشترک» را زمزمه کردند: بزرگداشت احمد شاملو در کافه کتاب پاراگراف، پر فروش‌ترین نویسنده‌ها و مترجمان در طرح «تابستانه کتاب» معرفی شدند و سومین خبر فراخوان گردآوری آثار مرتبط با فاجعه انسانی منا منتشر شد.

داستان «ایستادن یک پنکه آشپزخانه» نوشته‌ی آقای شاه‌محمدی را خواندیم. حالا قرار است محمودی شروع کند به داغان کردن داستان! ولی متأسفانه جا زد! خواجه‌پور می‌گوید داستان ظرفیت این را داشت که سرآخر قابلمه‌ی خورشت قیمه را هم روی زن خالی کند. پنکه هم بیفتد روش. زلزله هم بشود خلاصه. خواجه‌پور می‌گوید ستینگ داستان یعنی موقعیت زمانی و مکانی داستان را دوست داشته. بومی بود ولی نوستالژیک نبود. طرح هم خوب بود، چون نویسنده سعی نکرده بود زیادی بازش کند و به اندازه کافی روی شخصیت تمرکز کرده بود. روایت را می‌شد ظریف‌تر و بیشتر از طریق نشانه‌ها انجام داد.

خانم رحمانیان می‌گوید قرار بود ما نقد کنیم و بعد کباب بخوریم. ولی قرار نبود

زن را سرسیخ بزنین که! بعد ایشان سعی می‌کند از لحاظ فیزیکی اثبات کند که سیخ‌ها نمی‌توانستند از درون بدن زن رد شوند. یعنی ارتفاع کم زن و محکم نبودن سیخ‌ها باعث می‌شود این اتفاق ناشدنی باشد. محمود باقری، کارشناس فیزیک جلسه، می‌گوید باید وزن زن را هم در نظر گرفت. خواجه‌پور و غفوری اعتقاد دارند داستان گروتسک است. غفوری می‌گوید با همین دید گروتسک، می‌توان آن بخش طنزآمیز و اغراق‌آمیز جوجه‌سیخی شدن زن را هم توجیه کرد. چون این یکی از قواعد گروتسک است. آدم را یاد فیلم‌های تارانتینو می‌اندازد.

خانم خندان به استفاده عجیب از الگو هم اشاره می‌کند. آخه الگو؟ خواجه‌پور می‌گوید این انتخاب را من پسندیدم، چون بیشتر از هر چیز تیپ تامل‌گرا و متبرج زن را می‌رساند. شاه‌محمدی خودش هم می‌گوید دست دوستان درد نکند. انتظار کوبانده شدن بیشتری داشتم! علی اکبر می‌گوید قصد من نشان دادن دو وجه تیپ زن مادرانه و زن همسرانه بود. ما مخالفت می‌کنیم و می‌گوییم شما باید دچار مرگ مولف بشوی. خانم خندان می‌گوید این قدر که به وسایل خانه توجه شده بود، به خود زن توجه نشده بود. شاه‌محمدی هم می‌گوید این عمدی بود. من حتی برای زن اسم هم نگذاشتم. نمی‌خواستم ویژگی‌های روانی زن را باز کنم. می‌خواستم تبدیل به تیپ بشود. بحث سر این است که داستان باید دایره‌ی نشانگانی‌اش را گسترش بدهد تا بتواند خوانش‌های بیشتری را هم برای خوانندگان ممکن کند. خانم رحمانیان درباره زاویه دید داستان هم صحبت می‌کند، و این که داستان بیشتر از زاویه دید عینی روایت شده و فقط بعضی جاها از این زاویه خارج شده و دانای کل شده است. آقای باقری در نتیجه‌گیری می‌گوید: داستان آموزنده‌ای بود. می‌گوید «اول ایمنی بعد کار».

برویم سراغ شعر آقای شهرام پورشمسی. خواجه‌پور می‌گوید هر چه سعی کردم بهتر بخوانم نشد. شعر نیاز به تقطیع دقیق‌تری نیاز دارد. اینجاست که فکر می‌کنیم کاش خود

و اما ویژگی های تیپ زن - مرد، خانواده دغدغه اصلی این زنان نیست و هر چند در کانون خانواده هستند ولی بیشتر آنان خارج از خانواده در جستجوی ارضای عقده ها و جستجوی اهداف خود هستند. زنان این تیپ هر چند زیاد در بند زیبایی ظاهر نیست ولی می خواهد بداند چقدر تا پیر شدن فرصت دارد تا کارهایش را به سرانجام برساند. با این اوصاف من می خواستم هر دو نقش را به شکلی نشان دهم که توجه به داشتن لباس مجلل و النگوهای زیاد در کنار نقش کهن مادرانه و در خدمت همسر و فرزند بودن طنزی تلخ می تواند به دنبال داشته باشد. اینکه بیشتر زن های منطقه هشت ماه دوری همسر را تحمل می کنند، از یک سو هشت ماه چشم انتظاری و دغدغه دوری از همسر را دارند و از سویی رسیدن به پول و امکانات مجلل و بهتر را دوست دارند هر چند با به زحمت افتادن همسرانشان باشد!

از دید من عشق به خانواده و تحمل مصایب و مشکلات دوری از همسر و بازی کردن نقش پدر فرزندان و نیز مادری که هست، و فدا کردن جوانی و زیبایی با کار در محیط خانواده در کنار رسیدن به امکانات و پول و مال بیشتر و بزک کردن خود با طلا و لباس و خانه مجلل و به رخ کشیدن آن به دیگر زنان، شکلی مضحک دارد.

تلاش داشتم که زن در این داستان هم نشان دهم که چشم انتظار شوهرش سهراب است و هم نگران درس دخترش مزگان و هم اینکه داشتن خانه بزرگ و طلاها و لباس و انتظار داشتن اینها برایش کمتر از دغدغه مهربانانه مادرانه اش نیست.

حوریه رحمانیان: پیرنگ داستان از همان نوع پیرنگ داستانهای رئالیستی (آغاز، میانه و فرجام) پیروی می کند و کاملاً به آن پای بند مانده. زاویه دید به خوبی انتخاب شده. زاویه دید سوم شخص عینی کانونی که درون شخصیت نیست. انگار با فاصله ی کمی فضای اطراف او را توصیف می کند. هر چند بعضی جاها از این زاویه دید عدول کرده. در پاراگراف پنجم و ششم: «زن

همیشه آرزوی...» و «هر چند خسته ولی خوشحال به نظر می رسید...»

استفاده از زاویه دید عینی کمک می کند راوی کاملاً خونسرد و به دور از سانسیتی مانتا لیزم داستان را روایت کند. زبان داستان خوب بود. فقط بعضی جاها از (نشان دادن) که برای این نوع زاویه دید مناسب تر است عدول کرده بود، مثل آوردن دوبار «سکوت وهم آلود.» فضا سازی داستان خوب بود و به سمت طنز و وحشت یا همان گروتسک می رفت. محمود غفوری:

از دید من اینکه اون زن اسمی نداشت و به اسم «زن» نام برده میشد واسه این داستان مناسب بود چرا که یه جور محو شدن شخص تور روابط خانوادگی و اجتماعی رو نشون میداد. زنی که از او توقع مادری و شوهرداری و آبروداری رو دارن و موقع جون دادن کسی به یادش نیست و به دادش هم نمیرسه. اما نکته ای که خود آقای شاه محمدی بهش اشاره کردن مربوط به ترس از مرگ بود که اروین دی یالوم یه کتاب قطور نوشته در باب روانشناسی اگزیزستانسیال که یکی از موضوعات اصلیش همین ترس از مرگه و اینکه انسان هی این اضطراب میاد سراغش که نکته قبل از مرگش اونجور که دلش میخواد زندگی نکرده باشه... «زن» این داستان اتفاقاً به همین چیزا فکر میکنه. در حین اینکه به عاقبت دخترش و خودش و شوهرش فکر میکنه دقیقاً با چیزی مواجه میشه که ازش هراس داشت... مرگ! و با اومدن مرگ تموم اون چیزایی که میخواست و روابطی که آرزو داشت شکل بگیره دود می شه. جدا از این که داستان ساده و روان بود استفاده از حس ها مثل صدای النگوها و بوی خورشید قیমে به داستان کمک کرده بود. شلوغی ظروف و وسایل داخل خونه هم با شلوغی افکار داخل سر رابطه خوبی داشت.

پ.ن: آقا مکتوش آوردن نمی شه بد نقد کرد.



کدام طرف واقعی تر است؟
ما یا تصویر ما؟

ما که مانده ایم یا آن‌ها که رفته‌اند؟

چیزی که مشخص است آن‌ها یک قدم جلوتر اند. همان‌طور که تصویر، روبین‌تن‌تر است، حتا اگر به شیء وابسته باشد. و مرگ ولو بسته به زنده‌ای باشد. همین است که مرگ به گذشته تعلق ندارد و همواره در آینده اتفاق می‌افتد.

سال‌ها هم که از آن گذشته باشد تازگی‌اش را حفظ می‌کند و یادآور می‌شود که از چه جنسی است و در کدام سطح زمانی قرار دارد. آنچه گذشته است زندگی است، نه او. حتا اگر بارها زیسته باشی و روزها روز دیگری در دسترس‌ات مانده باشد.

مرگ، پرشی است برای دست‌نایابی. ویاری ناگهانی برای از دور نگاه کردن. برای درهم‌ریزی زمان و دیدن هم‌زمان گذشته و حال و آینده و قرار گرفتن در جایگاه خدای گونه‌ای به نام آینده‌ی مطلق. اما خدایی که فقط می‌بیند و نه بیشتر. همان کاری که یک نویسنده می‌کند. نویسندگی، تمرین مردن است. شیئی که میل تصویر را دارد و بعد می‌خواهد یک لحظه بیرون و خودش و تصویرش را با هم ببیند. از بالا.



@abouzar.ghasemian

